



شهادتنامه خالق همدزاده

اسم کامل:	خالق همدزاده
تاریخ تولد:	۱۶ تیر ۱۳۵۴
محل تولد:	مهاباد، ایران
شغل:	کارمند وزارت کار و امور اجتماعی

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۱۶ دی ۱۳۹۰

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای خالق همدزاده تهیه شده و در تاریخ ۱۰ خرداد ۱۳۹۱ توسط خالق همدزاده تأیید شده است. شهادتنامه در ۱۹ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده ی دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

شهادتنامه

پیشینه

۱. من خالق همدزاده فرزند رحمان، متولد ۱۳۵۴/۴/۱۶، اهل مهاباد و دیپلمه هستم. در مهاباد در سازمان مردم نهاد شانا که یک انجمن فرهنگی بود فعالیت می‌کردم. من هوادار حزب دمکرات کردستان نیز بودم.
۲. در اواخر سال ۱۳۸۲ در پیرانشهر دستگیر و به اتهام همکاری با حزب دمکرات ایران به ۱۰ سال زندان محکوم شدم. پس از سپری کردن سه سال در زندان مهاباد و مراغه، دچار عفونت ریوی شدم و در پی آن مرخصی استعلاجی گرفته و در تاریخ ۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۷ ایران را ترک کردم.

فعالیت‌های فرهنگی

۳. ما ان جی او بی [سازمانی مردم نهاد] به نام «شانا» تشکیل دادیم. من به اصطلاح جزو افراد تشکیل دهنده این سازمان بودم. ما در محافل عمومی فقط کار فرهنگی می‌کردیم. مثل گردآوری ترانه‌های محلی، گردهمایی کسانی که در این زمینه فعالیت داشته‌اند، و انجام فعالیت‌های هنری مثل نمایش و تئاتر، آن هم نه به شکل امروزی بلکه به شکل قدیمی. مجوزی هم که از وزارت کشور گرفته بودیم در همین راستا بود. وقتی ما کار می‌کردیم و مردم هم به دلیل این که در این مناطق هیچ برنامه یا کار فرهنگی دیگری صورت نمی‌گیرد جمع می‌شدند.
۴. متأسفانه اکثراً از طرف اطلاعات یا اداره اماکن احضار می‌شدیم که «شما کارهایتان یک بویی می‌دهد. بوی سیاسی می‌دهد. به گروهکها و تشکیلات سازمان یافته وابستگی دارید.» ولی اصلاً هم اینطوری نبود. در اداره اطلاعات از من می‌پرسیدند که در آمد انجمن از کجاست. آن‌ها میدیدند که انجمن برای برگزاری مراسم فرهنگی و غیره خود، بعضی از مواقع اقدام به فروش بلیط به شرکت کنندگان در این مراسم می‌کرد.
۵. در مناطق کردنشین، ما به طور خواسته یا ناخواسته به طرف احزاب یا گروهکها کشش پیدا می‌کردیم؛ البته بیشتر به عنوان هوادار. ولی همیشه ترس از این بود که یک روزی این اتفاق بیفتند که به زندان بیفتیم یا تبعید شویم. در اواخر کارمان در انجمن «شانا» فشارها بیشتر و ترس نیز بر ما غالب

شده بود. چند تا از بچه های ما مثل خانم فریبا قویدل از ایران خارج و همچنین یکی دیگر از دوستانمان به اسم مصطفی از طرف اداره اطلاعات برای مدتی دستگیر شدند. اینها هیچ ارتباطی با احزاب نداشتند.

۶. ولی ما خودمان را به احزاب وابسته کردیم یعنی آمدیم کار سیاسی کردیم ولی نه به آن صورت که رژیم می گوید بلکه فقط یک وابستگی داشتیم. آن هم صرفا به خاطر ظلم مضاعفی که میدیدیم و آینده نا روشنی که به خاطر فعالیت هایمان یا علایقمان ممکن بود داشته باشیم. من با حزب دمکرات کردستان بودم. کارمان هم جمع آوری اخبار و اطلاعات بود و یا در صورت خیلی جدی، از مردم برای حضور در احزاب دعوت می کردیم که آن هم در خود کشور و نه بیرون از کشور فعالیت تشکیلاتی بکنند.

۷. من فقط در دوران سربازی اسلحه داشتم و گرنه هیچوقت اسلحه دست نگرفته ام که بخواهم بر ضد یک نظام فعالیت بکنم. این با خط فکری من فرق داشت. من بر خلاف ادعای رژیم اعتقاد به این نداشتم که با اسلحه کاری بکنیم یا کسی را بکشیم.

۸. در اوایل سال ۱۳۸۰ مرا به اداره اطلاعات صدا کردند. من در آن موقع کارمند قراردادی اداره کار و امور اجتماعی بودم. به من گفتند فعالیت های شما جنبه سیاسی به خود گرفته است. گفتند پایتان را از گلیم تان درازتر کرده اید.

۹. در اواخر سال ۱۳۸۱ آقای اسماعیل الهامی که باز پرس اداره اطلاعات مهاباد بود من را به اداره اطلاعات صدا کرد. در آن زمان آقای الهامی باز پرس اعضای حزب دمکرات بود و آقای شیدایی باز پرس اعضای پژاک بود و آقای حسینی هم باز پرس اعضای کومه له بود. آنها به من گفتند که فعالیت من برایشان مشکوک است. گفتند ما حدس می زنیم که «شانان» از طرف احزاب سیاسی کرد اداره می شود و شما باید فعالیت خود را متوقف کنید و گرنه خودمان متوقف تان میکنیم. من هم گفتم اگر از فعالیت ما ایراد گرفتند ما فعالیت خود را متوقف میکنیم. آنها تاکید کردند که من را دستگیر می کنند با اینکه من هیچ اتهامی نداشتم. آقای اسماعیل الهامی گفت: «شما اگر هیچ پرونده ای هم نداشته باشید، خیلی ساده می شود برایتان پرونده درست کرد. اینجا مهاباد کردستان است و ما هر چه بخواهیم می توانیم خیلی ساده به شما بچسبانیم.»

۱۰. در اواخر سال ۱۳۸۲ من برای یک ملاقات کاری به دیدار یکی از دوستانم در پیرانشهر رفته بودم. در پیرانشهر از آنجا که من بچه آنجا نبودم، بچه هایی که در اطرافم بودند را نمی شناختم در حالی که آنها مامورین اداره اطلاعات بودند. چند نفر با لباس شخصی و اسلحه در خیابان جلو آمدند و بدون اینکه چیزی بگویند من را مورد ضرب و شتم قرار دادند. در حالی که من فقط با مشتم و اینطور چیزها از خودم دفاع می کردم. من تا به خودم آمدم، دیدم به من دستبند زدند و من را به اطلاعات بردند. در آنجا هم گفتند شما در برابر مامور ما تمرد کرده اید و خیلی مرا کتک زدند. من هم گفتم در آنجا هیچ نشانی از مامور ندیده بودم. آنها لباس شخصی بودند و در ابتدا آنها به من سیلی زدند و خیلی به من بی حرمتی کردند.

۱۱. در اداره اطلاعات وقتی من سوالی می پرسیدم جواب من فقط مشتم و لگد بود. در ۴۸ ساعت اول من را فقط می زدند. من گفتم «می توانم بپرسم که اتهام من چیست؟» گفتند: «تو دمکرات هستی حرف زن؛ جرمت ثابت شده و پرونده و اسنادش هم هست؛ اینجا حرف زن؛ وقتی به ارومیه یا مهاباد رفتی آنجا می توانی از خودت دفاع کنی». کتک آنها هم اکثرا با لگد و مشتم و شلاق بود. در حالی که چشمانم بسته بود از پشت دستهایم را قفل میکردند و می زدند. ولی در بازجویی ها چشمانم و دستانم باز بودند. برای بازجویی هم مرا گوشه اتاق می نشانند و آقای الهامی یا آقای حسینی سوال می کردند. بازجویی هایم زمان مشخصی نداشت. بعضی وقتها ساعت سه شب انجام می شد و بعضی وقتها ساعت یک بعد از ظهر. سوالهایی که در اداره اطلاعات از من می پرسیدند در مورد ان جی او و ارتباطان با ادارات و فرماندار و با شهردار بود.

۱۲. خانواده ام از دستگیری من خبر نداشتند. من در سلول انفرادی در اداره اطلاعات مهاباد بودم که خانواده ام بعد از ده روز توسط سربازهایی که در اداره اطلاعات بودند و وضع من را دیده بودند از بازداشت من خبر دار شدند. بدن من خونی بود، سرم شکسته بود، یکی از دنده هایم شکسته بود، قسمت چپ سینه ام هم زخمی شده بود. خلاصه وضعیتم خیلی بد بود به همین خاطر یکی از سربازها فکر کرده بود که من دارم میمیرم، لذا از من شماره تلفن گرفت و به خانواده ام خبر داده بود.

زندان مرکزی مهاباد

۱۳. من تقریباً سه ماه در اداره اطلاعات مهاباد بودم. بعد من را به زندان عمومی مهاباد منتقل کردند. در آنجا به من گفتند که وکیل من آقای سیدی است. او یک شب آمد و گفت که من باید در دادگاه اعتراف

کنم. من هم گفتم من کاری نکرده ام که اعتراف کنم. او نمی‌توانست وکیل من بوده باشد. به هر حال یک شب من را با دستبند و پابند به شعبه ۲ دادگاه [انقلاب مهاباد] نزد قاضی عباس زاده بردند.

۱۴. این دادرسی من در یکی از اتاقهای زندان برگزار شد. اولین سوالی که از من کردند در ارتباط با احزاب بود. اصلاً اشاره ای به آن جی او یا ارتباط با شهردار، فرماندار، و ادارات یا نهادهای شهر نبود. آقای عباس زاده به من گفت: «اتهام تو همکاری با حزب دمکرات است و شما محارب هستید. در اینجا نمیتوانی از خودت دفاع کنی چون کاری که کردی قابل دفاع نیست.» من گفتم: «نمی‌دانم چه باید بگویم!» گفتم وکیل می‌خواهم. فحش داد و گفت: «افرادی مثل تو وکیل نمی‌خواهند. چون تو اولاً محارب هستی و دوماً جرم تو امنیتی است. تو وکیل لازم نداری.» آن شب حدود ده دقیقه ای آقای عباس زاده صحبت کرد بعد به من گفتند «این دادگاه تو بود.» فکر کنم همان را به عنوان محاکمه بدوی من اعلام کردند.

۱۵. حکم دادگاه بدوی من ۱۰ سال زندان با قطع دست راست و پای چپ بود. چون محارب بودم این حکم را دادند. من باید اعدام می‌شدم ولی به من تخفیف دادند. تخفیف یا تبعید بود یا قطع دست بود یا غیره. در فتوای «حضرت امام خمینی» اینها را در خصوص حکم محارب نوشته اند. طبق دادنامه حکم من باید بعد از ۱۰ سال زندان اجرا می‌شد که من این ۱۰ سال را دیگر نکشیدم.

۱۶. من به مدت ۸ ماه در زندان عمومی مهاباد بودم. وضعیتیم در آنجا به غیر از شبها که من را برای بازجویی می‌بردند تقریباً خوب بود. معتادین و آدم کشان در این زندان کمتر بودند. جرم اکثر متهمین در آن زندان سرقت ماشین و اینطور چیزها بود. من با آقای عزیز محمد زاده هم سلول بودم. او سرطان پروستات داشت. پارسال دکترها از او قطع امید کرده بودند. نمی‌دانم بالاخره پارسال آزاد شد یا نه. در همان زمان هم آقای محمد شریف از طریق یکی از دوستان وکیل من شدند. ایشان خودشان به مهاباد آمدند و با هم حرف زدیم. وقتی ایشان به تهران برگشتند به خانواده ام تلفن زده بودند که متأسفانه دیگر نمی‌شود کاری کرد چون قبل از اینکه ایشان به تهران برسند حکم تایید شده و به مهاباد برگشته بود. ایشان گفتند شاید در دیوان عالی بتوانند کاری بکنند که در آنجا هم متأسفانه کاری پیش نرفت.

زندان مراغه

۱۷. بعد از ۸ ماه من به زندان مراغه تبعید شدم. در زندان مراغه شرایط خیلی بدتر بود. آنجا در بند یک، ۵۳ یا ۵۴ نفر بودیم که همه کلاً معتاد بودند. در آن جا به من یک آمپول زدند که ظاهراً واکسن هپاتیت

بود. بعدا معلوم شد که واکسن نبوده و من عفونت ریه گرفتم. بعد از تقریباً سه سال، به مدت ۵ روز به من مرخصی دادند. بعد از اتمام مرخصی چون عارضه ریوی داشتم مرخصی من باید تمدید می شد لذا به زندان برگشتم که مرخصی خود را تمدید کنم، اما در زندان یک نامه ای آمد که من ممنوع المرخصی هستم و نباید به من مرخصی بدهند.

۱۸. یک سال دیگر هم گذشت و مریضی من شدیدتر شد. در زندان هم یکی دو بار آمپول گرفتم ولی حالم خیلی بدتر شد. شرایط آنجا خیلی بد بود بطوری که ۷۸ زندانی در آنجا هپاتیت و ایدز داشتند. آقای احمدی که رئیس بایگانی زندان مراغه بود گفتند که من یک پرونده دیگر هم دارم و صد در صد اعدام می شوم پس بهتر است یک طوری ایران را ترک بکنم. آن پرونده دیگر من مربوط می شد به تخریب اموال دولتی که می گفتند من در پیرانشهر با اسلحه به ماشین دولت شلیک کرده ام و حتی میگفتند تصویر من را هم در آن حالت دارند. در صورتیکه در زمان مورد نظر آنها، من اصلا پیرانشهر نبودم و در تهران بودم و برای حرفم شاهد هم دارم. از طرفی من هیچوقت اصلا اسلحه به دست نگرفته ام. به هر حال از طرف اداره اطلاعات به خانه ما رفته بودند و در مورد این حکم به مادرم گفته بودند. این حکم غیابی اعدام از همان شعبه ۲ دادگاه از طرف آقای عباس زاده صادر شده بود.

فرار

۱۹. به دلیل شدت بیماری ریوی دکترهای بهداری زندان نیز اعلام کردند که من برای معالجه باید به بیمارستان خارج از زندان مراجعه بکنم. بعد از درخواست مرخصی استعلاجی مبلغ ۸۰ میلیون تومان سند به عنوان ضمانت گرو گذاشتم و بدون اطلاع اداره اطلاعات، ۵ روز به من مرخصی داده شد. و آزاد شدم و بعدا به طور غیر قانونی در دوازدهم اردیبهشت ۱۳۸۷ از کشور خارج شده و به کردستان عراق فرار کردم.